

|°• ازدواج اجباری |, [۲۰:۴۲ ۱۷,۰۲,۲۰]

[|°• ازدواج اجباری |] In reply to



#پارت_۲۳۸

#ازدواج_اجباری

به چشمه‌هاش خیره شدم که گفت :

_ تو به من اعتماد داری !؟

با گریه نالیدم :

– من بیشتر از خودم به تو اعتماد دارم اما حرفاش همش
تو گوشم هست اصلا نمیتونم فراموش کنم اون به هیچ
عنوان اجازه نمیده ما یه روز خوش داشته باشیم بچه
هامون رو از ما گرفته قایم کرده چرا نمیفهمی؟!
– پیداش میکنیم .

بعدش بلند شد رفت سیاوش هم پشت سرش رفت ،
جانیار اومد کنارم نشست من رو تو بغلش کشید
– آروم باش جانا

– داداش

– جان داداش

– چرا همیشه من باید عذاب بکشم چرا دخترم رو دزدید
مگه ما چیکارش کردیم ؟

– اون یه عوضی بود مطمئن باش دخترت رو پیدا میکنیم
و حساب اون کثافت رو میرسیم تو اصلا خودت رو ناراحت
نکن شنیدی؟!

– آره

اما مگه میشد ناراحت نباشم من قلبم داشت از جاش
کنده میشد

_ جانا

_ جان مامان

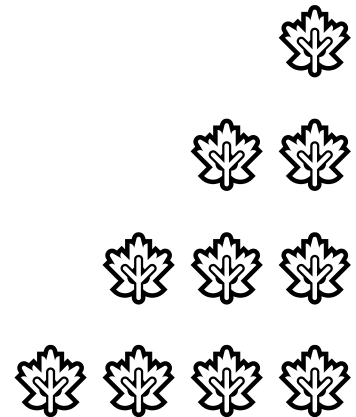
_ پاشو باید استراحت کنی آرتان و آرتین بهت نیاز دارند
_ اما ...

وسط حرف من پرید و گفت :

_ جانا

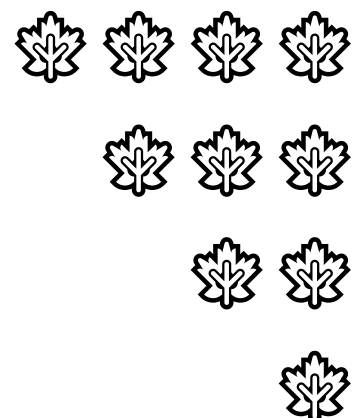
_ باشه

ناراحت بلند شدم میدونستم مامان به هیچ عنوان کوتاه
نمیاد و حرف خودش فقط هست پس باید بهش گوش
میدادم و گرنه خیلی بد میشد ، بلند شدم رفتم داخل اتاق
خوابیدم از شدت خستگی سریع چشمهام بسته شد و
تقریبا بیهوش شدم وقتی چشم باز کردم شب شده بود
رفتم پایین همه نشسته بودند



◦ | ازدواج اجباری ◦, [۱۰:۳۷ ۱۸,۰۲,۲۰]

[◦ | ازدواج اجباری ◦] In reply to



#پارت_۲۳۹
#ازدواج_اجباری

یکماه گذشت اما هیچ خبری از دخترمون نشد ، تو این مدت من مثل چشمهام مراقب آرتان و آرتین بودم از اونجایی که دخترمون رو از دست داده بودم میترسیدم پسر هام رو هم از دست بدم ، شب شده بود امیربهادر اومد کنارم نشست و گفت :

_ همیشه صحبت کنیم ؟

متعجب سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ البته

نفس عمیقی کشید

_ سال ها پیش من خیلی دوستت داشتم همیشه آرزوی
من این بود باهات ازدواج کنم اما خوب به دلیل بعضی
اتفاقات که افتاده بود نمیشد تو هم خیلی یهویی من رو
ترک کردی ، من دیوانه وار دوستت داشتم جانا بعد رفتن
تو به مرز جنون رسیدم .

اشکام روی صورتم جاری شدند حتی فکر کردن به اون
روز ها هم باعث میشد قلبم به درد بیاد

_ اینارو نمیگم گریه کنی جانا !

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

_ ببخشید امیربهادر

_ هیس فقط گوش بده به حرفام چون خیلی وقته منتظر
هستم بهت بگم .

_ باشه

بعد مکث کوتاهی دوباره ادامه داد :

_ بعد واسه آروم کردن قلب خودم دنبالت گشتم پیدات

کردم میدونستم وضعیت مالی خوبی نداری ، بهت

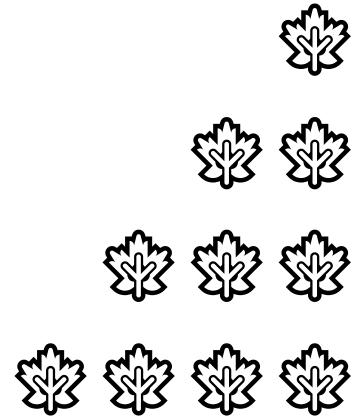
پیشنهاد دادم تو قبول کردی نمیدونستی کی هستم قبول
کردی باعث شد بیشتر ازت کینه داشته باشم تا اتفاق
هایی افتاد که خودت میدونی واقعیت ها رو فهمیدم قلبم
نرم تر شد یه جورایی میدونم تو مقصر نیستی!.

_ میخوای من و طلاق بدی ؟

خندید که باعث شد بترسم با دیدن ترس نفسش رو
آسوده بیرون فرستاد

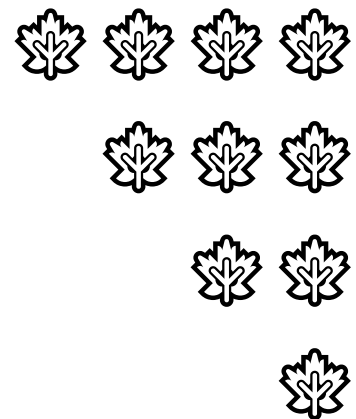
_ فکر میکردم دوستم نداری اما خیالم راحت شد من
دوستت دارم جانا میخوام واسه همیشه کنار من باشی
قبول میکنی!؟

با شنیدن این حرفش اشکام روی صورتم جاری شدند
محکم بغلش کردم مگه میشد بهش جواب منفی بدم
وقتی تا این حد دوستش داشتیم اصلا غیر ممکن بود



|°• ازدواج اجباری |, [۲۰:۴۹ ۱۸,۰۲,۲۰]

[|°• ازدواج اجباری | In reply to]



#پارت_۲۴۰

#ازدواج_اجباری

ازش جدا شدم با گریه نالیدم :

_ منم دوستت دارم امیربهادر هیچوقت به هیچ مردی جز تو حتی فکر هم نکردم مگه میشه دوستت نداشته باشم من هیچوقت حاضر نیستم ازت جدا بشم .

خم شد لبه‌اش روی لبهام قرار گرفت با عشق شروع کردم به بوسیدنش خیلی با احساس داشت میبوسید من رو روی تخت گذاشت خودش خیمه زد روم و گفت :
_ دوست داری دوباره حامله بشی یه دختر داشته باشیم
!؟

_ پس دخترمون ...

وسط حرف من پرید :

_ شده باشه تا آخر عمر دنبالش میگردم پیداش میکنم
من هیچوقت دست برنمیذارم

چشمهام بسته شد و باهانش همراه شدم من به امیربهادر
اعتماد کامل داشتم میدونستم اون همیشه به فکر هممون
هست

* * * *

#چند_سال_بعد

#فرنوش

با چشمهای گریون خیره شدم به پدری که هیچوقت
واسه من پدر نکرده بود و فقط اسم پدر رو یدک میکشید
، با چشمهای خمار شده اش خیره شد بهم و داد زد:
_ خفه شو توله سگ تو رو به جای بدهیم فروختم حالا
واسه من دم در آوردی
_ بابا خواهش میکنم من خودم کار میکنم پولش رو میدم
چرا ...

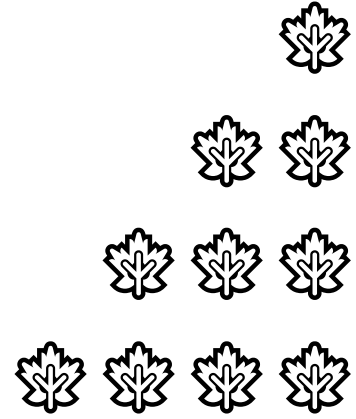
با خوردن لگد محکمی تو شکمم نفسم از شدت درد رفت
ساکت شدم مثل مار داشتم به خودم میپیچیدم امروز
بیش از حد کتک خورده بودم از دستش چرا من باید
همچین بابایی داشته باشم که فقط میتونه دخترش رو
زیر مشت و لگد بگیره و حالا بخاطر پولش من رو داشت
میفروخت

_ داری چه غلطی میکنی مرتیکه مفرنگی دوست داری
رئیس بکشتت که دست روی این دختر بلند میکنی هان
!؟

با شنیدن این حرفش بابا چشمهایش از شدت ترس
برقی زد سرش رو پایین انداخت و گفت :

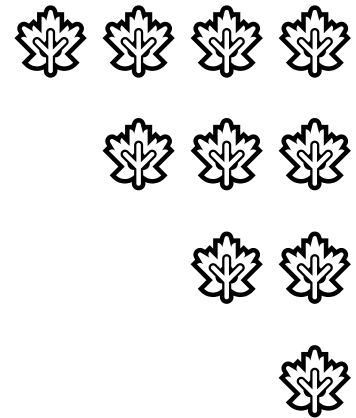
_ ببخشید آقا

واسه اولین بار بود میدیدم بابا ترسیده معلوم نبود به چه
کسی بدهی داشت .



° | ازدواج اجباری °, [۱۹,۰۲,۲۰ :۴۵:۱۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۴۱

#ازدواج_اجباری

اون مرد ها بدون توجه به داد و بیدادی من به زور من رو بردند تموم مدت ساکت داشتم گریه میکردم ، میترسیدم از وقتی مامان فوت شده بود رفتار بابا باهام بدتر شده بود ، مامان هم مثل بابا یه معتاد بود من و دوست نداشتم رفتار خوبی باهام نداشتم اما حداقل وقتی بود بابا سرش گرم بود و این همه بلا سرم نمیآورد که حالا من رو بخاطر بدهی که داشت میفروخت چرا من باید انقدر بدبخت باشم !.

با ایستادن ماشین دست از گریه کردن برداشتم پیاده شدم ، با چشمهای گریون به اطراف خیره شدم دهنم از تعجب باز موند باورم نمیشد

همچین جایی باشم من تا حالا تو عمرم همچین خونه ی بزرگ و زیبایی ندیده بودم متعجب شدم بابا با همچین آدمی چیکار داشت

راه افتادم دنبالشون داخل خونه شدم با دیدن داخل خونه
فکم افتاد پایین خیلی زیبا بود بیش از حد خیره کننده بود
_ اسمت چیه؟!_

با شنیدن صدای پسر جوونی از افکارم خارج شدم خیره
بهش شدم و جوابش رو دادم :
_ فرنش

با چشمهای یخ زده اش بهم خیره شد و با صدایی سرد
گفت :

_ میدونی بابت چی اینجا هستی؟!_
با صدایی لرزون شده گفتم :
_ آره

به نگرهبان ها اشاره کرد همشون رفتند حالا تنها بودیم و
من بشدت از مرد روبروم میترسیدم یه جورایی ترسناک
بود و بیش از حد تصور سرد برخورد میکرد باعث میشد
لرز بدی به تنم بیفته

_ خوب میدونی در قبالتش باید برام چیکار کنی؟

_ نه

به سمتم اومد و خش دار پیچ زد:

_ باید حمله بشی یه توله واسم پس بندازی

چشمهام گرد شد وحشت زده نالیدم:

_ چی؟!

_ فکر نمیکردم گر شده باشی

با شنیدن این حرفش اشکام روی صورتم جاری شدند

باورم نمیشد همچین درخواستی از من داشت

_ من نمیتونم خواهش میکنم بزارید من برم کار میکنم

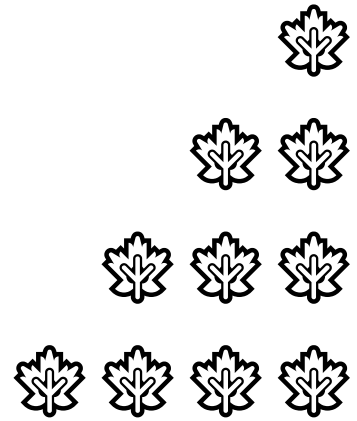
هر طور شده پول شما رو جور میکنم واستون میارم

نیشخندی زد

_ با دست فروشی و گدایی کردن تو خیابون تو تا آخر

عمرت هم نمیتونی پول من رو بدی.

bartarinroamn



bartarinroman